

پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se

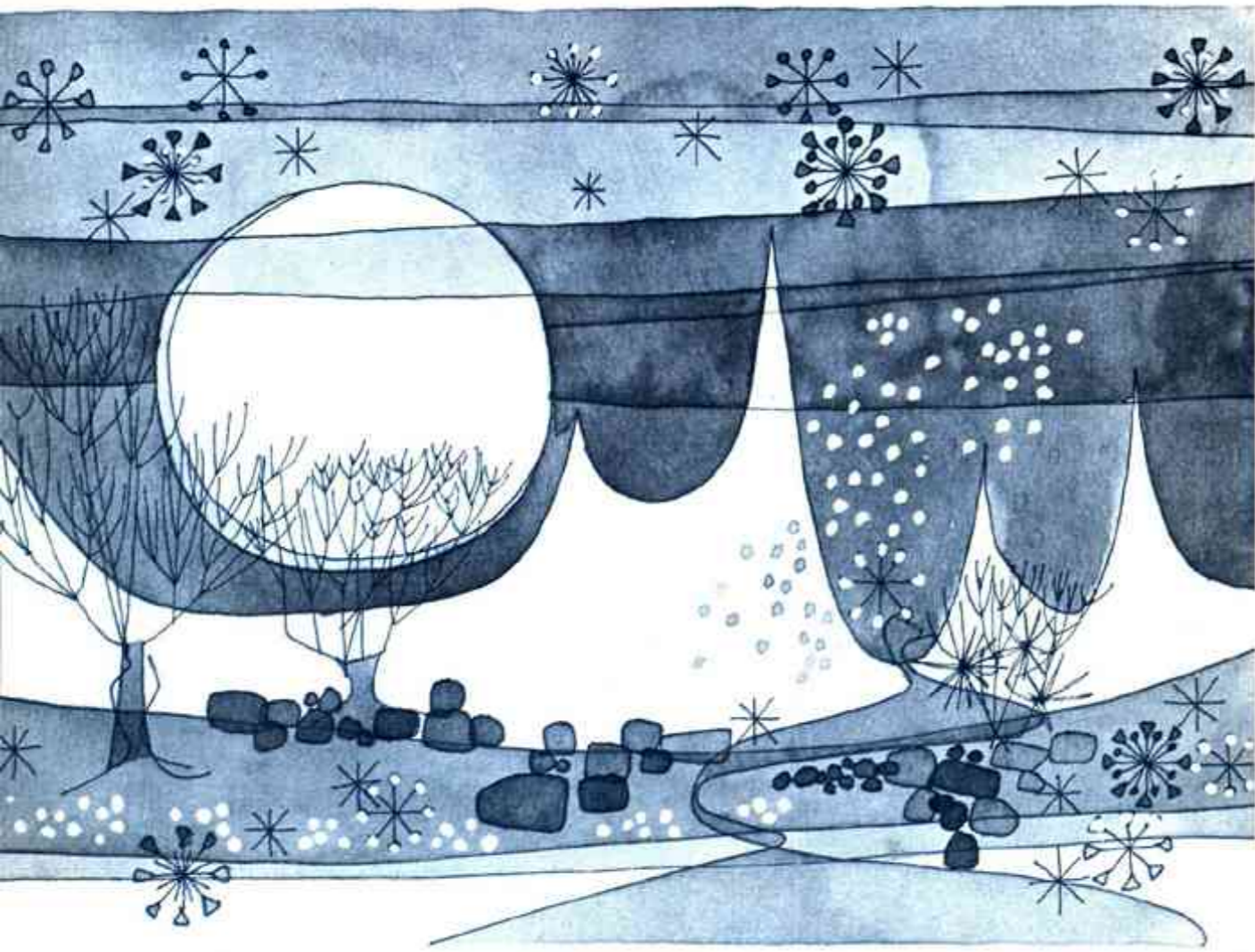
به نام خدا

آن سال زمستان، زمستانِ سختی بود:

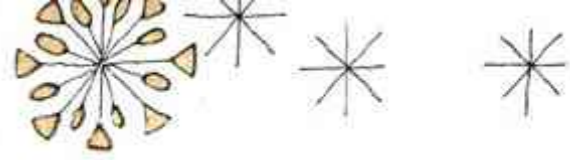
درختها را سرما زده بود - سبزشان رفته بود - مثل شاخِ یز، خشک و قهوه‌یی‌رنگ شده بودند.

نه گل مانده بود نه سبزه، نه ریحان، نه پونه، نه مرزه.

آب هم از رفتن خسته شده بود، یخ زده بود.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان جم، شماره ۳۷
چاپ چهارم، خرداد ۱۳۶۱
تیراژ ۳۰۰۰۰ نسخه
کلیه حقوق محفوظ است.
تلفن مرکز پخش ۸۲۱۳۲۸
شماره دبیرستان: ۵۱
پ

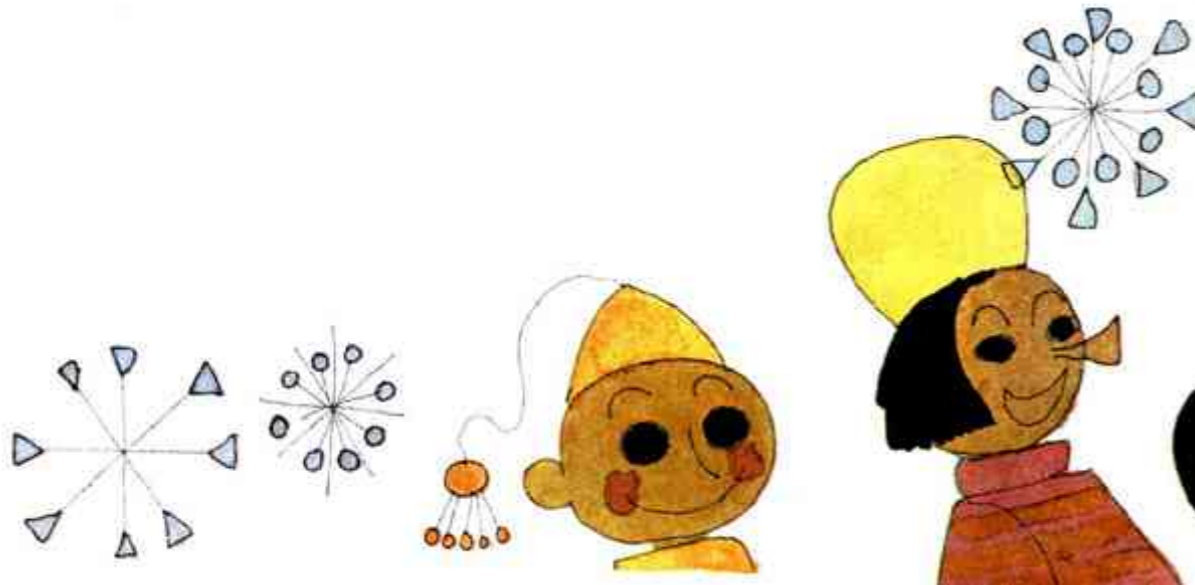
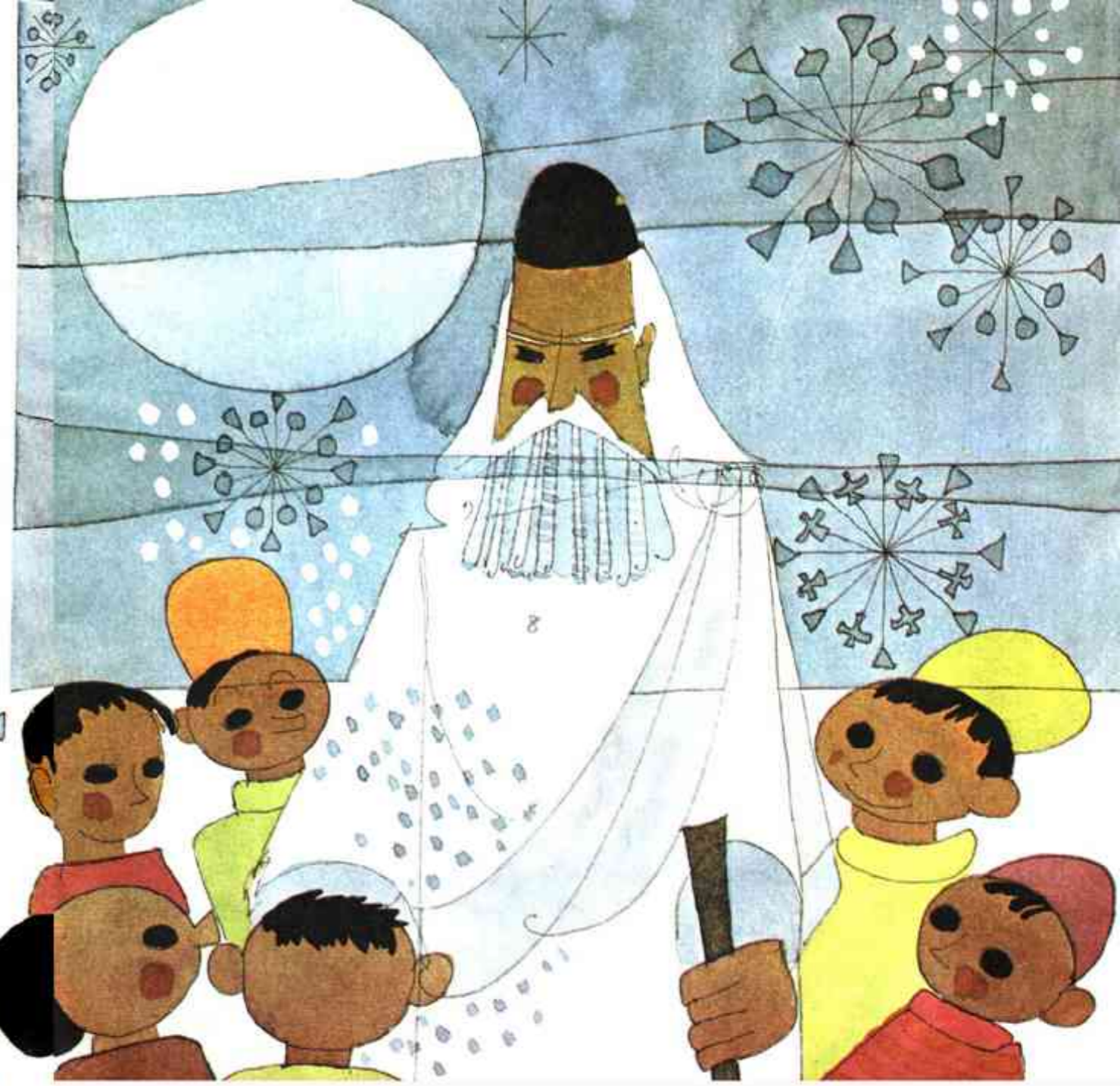


يك روز تعطيل، نزديكي‌هاي ظهر، كاظم و كاوه، مريم و منيژه، حميد و حامد، سارا و
سوسن، به‌خانه‌ي پدر بزرگ رفتند تا هم پدر بزرگ پير را ببينند و هم در حياط بزرگ مدرسه، كه
خانه‌ي پدر بزرگ آنجا بود، برف‌بازي كنند.

همه‌جا سفيد بود، همه‌جا، كوه و دشت و صحرا.
آسمان شده بود آسياب، اما به‌جاي آرد، برف مي‌ريخت همه‌جا.



پدر بزرگ، تَك تَك بچه‌ها را بوسید.
 پدر بزرگ، تمام بچه‌ها را دوست داشت.
 بچه‌ها هم پدر بزرگ را بوسیدند و به موهایش، که مثل برف سفید بود، دست کشیدند.
 آن وقت از پدر بزرگ اجازه گرفتند که بروند برف‌بازی کنند.
 وقتی بچه‌ها به حیاط بزرگ مدرسه، که پر از برف بود، رسیدند، کاوه گفت: بچه‌ها، به جای برف،
 تگلوله کردن و توی سر هم زدن، چرا نیاییم یک آدم برفی درست کنیم؟
 بچه‌ها گفتند خوب فکری است. حامد دوید پارو آورد، کاظم بیل آورد، کاوه جارو آورد، هر کدام
 هر چه دستشان رسید برداشتند و آوردند. اول برف‌های وسط حیاط را پارو کردند و برف‌ها را با پارو
 و بیل کوبیدند تا سفت شد.

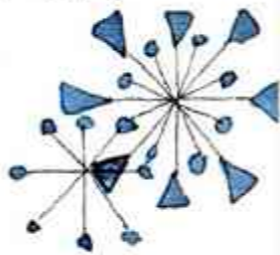


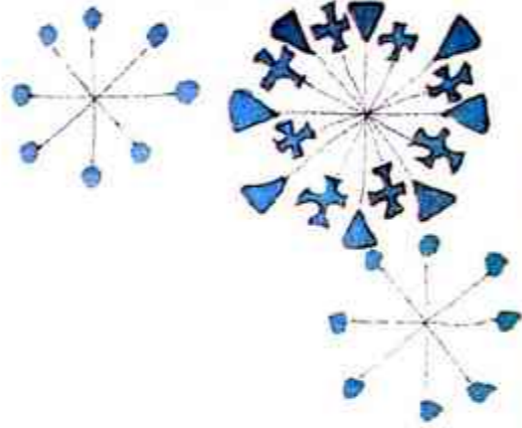
تکه‌های درشت
برف کوبیده را روی هم چیدند تا
تن آدم‌برفی بالا آمد. بچه‌ها شاد بودند که
هم دارند بسازی می‌کنند و هم این‌که کاری-
از دستشان برمی‌آید. آن‌قدر شاد بودند که با شعر
به‌همدیگر می‌گفتند چه‌کار کنند و چه‌کار نکنند:
یکی گفت «دختر، تو گردن بساز.» اما دخترها داشتند
شانهای آدم‌برفی را صاف می‌کردند و کاوه یک-
مشت برف برداشته بود و داشت گردن
آدم‌برفی را درست می‌کرد. این بود
که همه بچه‌ها خندیدند.



بعد که شانه و گردن و سر آدم برفی را درست کردند، نوبت چشم و گوش و دماغ ساختن شد و یکی از بچه‌ها گفت «چشم بسازیم از زغال»، و دوید و دو تا زغال گنده آورد و جای چشم‌های آدم برفی گذاشت. کلاه گفت «گوشش، پوست پرتقال» و دوید تا پوست پرتقال بیاورد و به خانه که رسید، یادش آمد باید هویجی هم برای ساختن دماغ آدم برفی بیاورد.

ساختن آدم برفی که تمام شد، بچه‌ها خوشحال بودند که توانستند خودشان این آدم برفی را بسازند، اما خوشحالی‌شان بیشتر شد وقتی که دیدند آدم برفی، درست شکلی پدر بزرگ شده که آن همه دوستش دارند. فقط یک کلاه کم داشت، این بود که یکی از بچه‌ها رفت و یک گلدان خالی آورد و سر آدم برفی گذاشت و دیگر آدم برفی شد مثل خود پدر بزرگ. بچه‌ها هم اسمش را گذاشتند بابا برفی





و دست‌های همدیگر را گرفتند و دور آدم‌برفی چرخیدند و با خنده و شادی خواندند:

بابا برفی! بابا برفی!

چه کم حرفی! چه کم حرفی!

بچه‌ها آنقدر سروصدا کردند که پدر بزرگت به صدای آن‌ها از توی خانه بیرون-

آمد که ببیند چه خبر است.

پدر بزرگت هم از دیدن بابا برفی خوشحال شد. بابا برفی دوستِ شکلِ پدر بزرگت

بود، فقط نمی‌توانست راه برود، فقط نمی‌توانست حرف بزند.





پدر بزرگش آمد رو بروی بابایرفی ایستاد و گفت: - بچه‌های خوبه! آفرین به شما،
 نمی‌تونم بیکار بمونم، باید کار کنم، همه کاری هم بلدم: تیشنه بیارین، نجاری
 می‌نویسم. بچه‌ها دیدند بابایرفی راست می‌گوید - بابایرفی شکل خود پدر
 بابایرفی - اگه می‌تونن تو نویسی کن، نون بیز، بابایرفی گفت: تو نویسی
 می‌دادم، اونوقت دیگه هیچ‌کس مگر سته نمی‌موند. اما از آسمون که آرد
 نون بیز، بابایرفی گفت: خیله خب، تو نویسی می‌کنم، نون می‌پزم، اما دیگه
 که هیچ نرسیدین از سر ما، حالا که منو ساختین، کاری هم برام بتراشین. من که
 می‌کنم، قبر بیارین، هیزم می‌شکنم - پارچه بیارین، خیاطی می‌کنم، قلم بیارین، کتاب
 بزرگت بود، پس لایه همه کاری هم از دستش برمی‌آید. یکی از بچه‌ها گفت:
 هم بلدم، اما کاش این برف‌ها آرد بود و من همه رو نون می‌بستم، بدهمه مردم نون
 نمیداد، از آسمون، برف می‌آد، بچه‌ها گفتند: همون که گفتیم، اگه می‌تونن تو نویسی کن
 دیر شده، حالا شما برین خونه‌ها تون، فردا صبح بیارین.

پدر بزرگش آمد رو بروی بابایرفی ایستاد و گفت: - بچه‌های خوبه! آفرین به شما،
 نمی‌تونم بیکار بمونم، باید کار کنم، همه کاری هم بلدم: تیشنه بیارین، نجاری
 می‌نویسم. بچه‌ها دیدند بابایرفی راست می‌گوید - بابایرفی شکل خود پدر
 بابایرفی - اگه می‌تونن تو نویسی کن، نون بیز، بابایرفی گفت: تو نویسی
 می‌دادم، اونوقت دیگه هیچ‌کس مگر سته نمی‌موند. اما از آسمون که آرد
 نون بیز، بابایرفی گفت: خیله خب، تو نویسی می‌کنم، نون می‌پزم، اما دیگه
 که هیچ نرسیدین از سر ما، حالا که منو ساختین، کاری هم برام بتراشین. من که
 می‌کنم، قبر بیارین، هیزم می‌شکنم - پارچه بیارین، خیاطی می‌کنم، قلم بیارین، کتاب
 بزرگت بود، پس لایه همه کاری هم از دستش برمی‌آید. یکی از بچه‌ها گفت:
 هم بلدم، اما کاش این برف‌ها آرد بود و من همه رو نون می‌بستم، بدهمه مردم نون
 نمیداد، از آسمون، برف می‌آد، بچه‌ها گفتند: همون که گفتیم، اگه می‌تونن تو نویسی کن
 دیر شده، حالا شما برین خونه‌ها تون، فردا صبح بیارین.

بچه‌ها به‌خانه که رسیدند خسته‌ی خسته بودند. شامشان را که خوردند، خوابیدند. اما از بس به بابا برفی فکر کرده بودند، همه‌شان خواب بابا برفی را دیدند.

دیدند: ناوایی بزرگی هست که تنور روشن داغی دارد و مردم دور آن جمع شده‌اند. انقدر آدم، زن و مرد و بچه، منتظر نان ایستاده‌اند که جای تکان خوردن نیست.

بابا برفی کنار تنور، استین‌هایش را بالا زده بود و از توی تغار بزرگی که پر از خمیر بود، یک مشت خمیر برمی‌داشت و روی پارو پهن می‌کرد و توی تنور می‌جسباند. تا بابا برفی خمیر و پاروی بعدی را آماده کند، نان توی تنور پخته بود و بابا برفی با دستهای سفیدش، آن را از توی تنور بیرون می‌کشید و به مردم می‌داد. مردم یکی یکی، نان‌ها را می‌گرفتند و می‌رفتند و یکی دیگر جلو می‌آمد.



بچه‌ها صبح که از خواب پا شدند، از خوابی که دیده بودند، ناراحت بودند. گفتند: ظهر بریم
بینیم بابا برقی چه کار داره می‌کنه.
بچه‌ها همین‌که به حیاطِ بزرگِ مدرسه رسیدند، دیدند آفتاب، بابا برقی را آب کرده، کلاه‌مُلدان
و شانه‌ی چوب و چشم زغال، هر کدام در گوشه‌ی افتاده.

